

الا تا در جوانی فرصتی هست
 چو این گفتار با یکسر شنقتند
 همه ببرد ز جنت از بخردان کام
 یکی شب تا سحر که در طلب بود
 یکی تا سوده در کسب معالی
 یکی اندخته از دانش ذخیره
 یکی عزت کزین در جمع احرار
 ازین بکت هم پدر خرسند و هم عم
 چو در عصر روز را عقلی فره بود
 تبه شد حال او چون بود آگاه
 فرو خواندش بر باران یگان
 که از یاران جاہل بر خدش
 ز نادان کرد چه یار تست بگریز
 هماره در گریز از یار بد باش
 ز میان کن قوی نسیر وی خود

محل بیجا زمان فرصت از دست
 طریقی برخلاف هم گرفتند
 نبد بگرام جز با ناگهان رام
 یکی پیوسته در لہو و لعب بود
 یکی آسوده مست و لا ابا لے
 یکی پر خسته دل در بکت تیره
 یکی عشرت طلب با خیل شرار
 وزان عم و پدر مخزون و در غم
 بھم روزی مرا و روزی بود
 بر او را چو دید انگونه گمراه
 ز ہر در پند و ادبش شفقت
 ہنر جو سپرو اہل ہنر باش
 بدانا کرد چه خصم ہست اندر او
 بزیر سایہ اہل خرد باش
 بد یا منتقل کن جوی خود را

که با دریا چو کرد متصل جوی
 و گشت متصل بالای و شور
 بدان نشین که فرینکت فزاید
 نه با کولی کش اندر بنشینی
 اگر با خار کشتی صحبت اندیش
 و کرد سایه نخالی نشینی
 ز پاکی کوهران قدرت فزاید
 جوی قلب آرد و درده درم زرد
 که دست از مشک مشک آلوده کرد
 مصاحب لاجرم سسجوی کرد
 بصدق بخرد کم باش معزور
 بصورت گرچه آتش خوش فروزد
 زیار بی خسر و به خصم و امانا
 طبع از بار نادان روی دل لغت

نگرود تیره و بد زنگت و بد بوی
 و گزگون کرد آتش با ضروره
 و بد صیقل بل زنگت زواید
 بخریج و زیان سودی نه بینی
 از آن حاصل نه بینی جز سریش
 از آن هم سایه و هم سایه بینی
 رفیق سفله ناچیزت نماید
 بهای زر شود بی شبهه کمتر
 ولی با خبث خبث اندوده کرد
 ز آب تیره تیره روی کرد
 چه سود از آب صافی چون بود شور
 کس اگر در قسیرین او بسوزد
 ز شیر مرده به موشش توانا
 بد بهمان مین که از جورش چهارفت

شنیدم بود بهقانی ازین پیش
 کهن پیری بدو نیک آرمود
 بسی در خاک کشته تخم مهیب
 ز کبشی تلخ و شیرینیا چیده
 مگر روزی ز زحمت کشته خسته
 بیاسودش خیال از زرع و از کشت
 چو خفت او کرد آهنگش کی مار
 بخت او تا کشد آن مار کسناخ
 از آن پس مرد بهقان شد بد اندیش
 بریده کشت خویش از دور دیدم
 بنزل در یکی بوزینه بودش
 ز روی مهربانی خواجه رکعت
 بظاهر کرم از خلیل ودانم
 چو این بوزینه گفت و مرد بشتفت
 چو خفت آن مرد و فارغ شد زانده

چو کیوان با سپان مزرع خویش
 بجد جو کشته و کندم درود
 کهی برده شد که کشته زوسب
 بسی سستی و سختیا کشیده
 پی راحت شد آن پیر شکسته
 نهالین خاک و بالین ساخت از خشت
 که مرد آگاه کشت و خفت بیدار
 رواند مار از آن صحرای سوراخ
 طمع ببرد پاک از دهت خویش
 چنان چون گو سفند کرک دیده
 که مهر خواجه اندر سینه بودش
 که چندین ریج بجای صل میبخت
 تو خوش در خواب شو من با پیام
 یکی شد پاسبان و دیگری خفت
 کس شد بر سر روی وی ابنوه

<p>شد زان چاره بچاره در ماند بجد چنداگر راسی باز کرد بر او ز مغز دهقان شد پریشان بنادانی چه خیزد و شرمساری منه نامیست توانی بر خسرو دل بین بگرام تا چون پانچ گفت</p>	<p>بسی بود نیش از هر سو کس راند که چون جرن کس و مساز کرد یکی سنگ کران بر دفع ایشان بنادانی مرا ورا کرد بار سنی ز دانا این شود هر کام حاصل چو بس روز اینم در کران بخت</p>
<p>جواب گفتن بگرام بر روزا</p>	
<p>ولی در طبع من ناید بسی خوش که ز زرتشت اگر مقرون خاست نیا میرند با هم آب و روغن کجا در سبے رواجی شهره کرد برایان جرم آنان کی نویسند نخس بر کز تخوا بد کشتن آن نور کناه دیکری بر من نه بندند ز ناپاکان بد کو هر چه پرو است</p>	<p>بخت این گفته بس نغز است و دلش که دانا را ز نانا دانا نه بان است اگر روغن کند بر آب مسکن کهر که هر خرمسره کرد طلاکت با شیاطین کز نسیند بیفتد بر حدت کز پر تو بود مرا که هم نشینان ناپسندند مرا چون اصل کو بر نته و زیاست</p>

<p>چو لختی نامها سفی زود کرد دمی روشن شود کی زنگت گیرد و کرده نور بروی چسبده کرد</p>	<p>ز خاک ارباب و دالود کرد اگر آئینه از دم زنگت گیرد که از جرم قرخور سبزه کرد</p>
<p>بار دیگر اندر زودان بگرد</p>	
<p>بید خویان و بدکاران میامیز نداند خشک و تر کیسرسوند ندارم از گناه دیگران پاک گناه آن بدوش این گذارند که کاران ز بحیران ندانند گرفتند بنیاز ایشان کرانه گناه آن بنام خود نوشتی که خواهی شد زبون تیر بختی بنید شد همی از سایه خویش به من نیرنگت رو به با کلنگان</p>	<p>بد و بجز و ز گفت از بد پر میر که چون در پیشه آتش فروزد که چون من زیر آلاشیم پاک که خصمان دعا در انتظارند شهان هر که بشهری خشم رهند بلا چون کرد قومی رانشان اگر خوبی کنی چون جنت زشتی مننه با تیره بختان دل بسختی خود مندی که باشد بخت اندیش مباحش امن ز کمر تیز چنگان</p>
<p>حکایت</p>	

بدشتی بود و لکش مرغزاری
 در آن حرم فضا صافی غدیرے
 مصفی آبگیری نفس زود لکش
 بسی صافی تر از طبع حکیمان
 بگردان غدیر از هر کرانه
 که چون خصمی کمین آرو بناگاه
 اگر بروی جماعت رایش خوب
 یکی رو با هشان اندر کمین بود
 هر دم قصد آن کرد آب میکرد
 فکندی هر دم آن رو باه بی باک
 فغان آن دیده بان آغاز کردی
 همه آسیمه سر بسته می از خوب
 چو باری چندان قول از نمودند
 که کوفی امثلت سودا گرفته است
 ز خاشاکی که بینی بر سر آب

بدیع و تازه چون زیبا بخارے
 ز صافی چون بل روشن ضمیری
 بطعم آب روان آورد بخشش
 بسی پاکی تر از اصل کریمان
 که روهی از کلنگان بسته خانه
 ز عکس آب کرده از وی آگاه
 کلنگی پاسبان بد بر سر آب
 که بس حلیت سکال و دور بین بود
 بحلیت دیده باز خواب میکرد
 بروی آب مستی خار و خاشاک
 بجزکت خفتگان آواز کردی
 خسی دیدند و خاری بر سر آب
 علامت رازبان بروی کشودند
 کرد در مغز دپوت جا گرفته است
 ز خویش آسودگی بروی ز ما خواب

بسی شد دیده بان زمین کرده در کشم از انیس هر چه باز آمد پیشش چو روبه پاسبارا کرد در خواب بخت از هم درید آن دیده باز مباحش امین ز خصم ارتیرالی که دشمن چون کند غیا و نیز نک بسی بسرور ازین درد انما سخت ولی بگرام نام سوومندش نصیحتگوی مشفق شد چون مید چو کور از قایدان لغت کریند	طیب زد قفسل خاموشی را از دم نخواذ الا خیال خام خویشش چو شستی خس شتا و کشت در آب چکویم تا چه کرد آن دیگران را و درش صدره بسرمی آزمائی شود در عین بریکی بصدر نک هزار اندرز در افسانف گفت که جاهل سووند پد هیچ بندش زبان اندر کشید از بیم و امید بچاه افتد سزای خود به عیند
--	---

بقیة داستان

بیا ساقی ازان می کو بچوش است بمن ده تا چو کردم قصه پرواز شنیدم ز مره طرار بودند که هم جنسی ز هر پیوند پیش است	کلید دوش واکیر هوش است بپایان آدم این قصه را با که با بگرام ناکس یار بودند همه کس طالب هم جنس خویش است
--	---

شی در کج سلطان راه کردند
 ره بی در کج خسرو باز کردند
 فنا و این گفتگو یکسر در افواه
 هزاران محمد از هر سوی میزدند
 ز بس که هر یکی را بر کشیدند
 بعد از شکرستان آزار کردند
 که بجز ام را از بخت آزاد
 که دورش کرد بخت از جگر او باشت
 چو یاران را بگیر مستلا وید
 غنیمت دیدند زندگی را
 یحیایک گفت ترک همشنان
 از آن بد روزگار ان چو که شد وید
 بخت نمی پذیرد من بادی بگوش
 نمی پذیرد شتم بی روی ز روی
 ترا از صحبت یاران بد خو

طمع در سیم وزیر شاه کردند
 در آن کنجینه دست انداز کردند
 عوامان ملک گشتند آگاه
 که تا بر حال دزدان بوی بروند
 بقر از هر یکی کیف کشیدند
 حکم شاهشان بر وار کردند
 در آن روز و در آن دم کاری نداشت
 چه هنگام کند چه وقت پادش
 دزدان دام بلا خورار پا وید
 بغارت دیدم فرزند که را
 شد اندر فرود غارت کرینان
 بسی بس روز شد زین گروه مسور
 چه شد تا گشت ره بر عقل و هوش
 نو خوزین راه باطل باز کردی
 که ره زدای که رحمت با و براد

<p>مرار بر نشد جز فکرت خویش ز دود و پیران عبرت گرفتم ز قتل کرک شد تنبیه رو با</p>	<p>پاسخ گفت بر ام ای هنر کیش که پیش از آنکه خود آتش فتم ز حال بهر مان شد جانم آگاه</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که با ناخن ز جا بر کند کوهی که با شیر فلکت بدیم ترازو دو چشم آتش فشان چون دو چراغ بیم او بر شور و رون سپرد بوی ز چستی جا یک شد خلف تافش بجنبش عبره از صد میل میکرد که در زلف سار او اندر مان بود ز شورش این از دوبا بازی بخدمت کرک در دوبا هر دو پویان کجا شیر زبان کور و به سپهر وزان کرک آهولی سبک و</p>	<p>بکوهی بود شیر باشکوهی دوان شیر قوی چنگال و بارو ز باد کبر و نخوت پرو ما غش همش کاو زمین تخمیر بود چو بیلک ناخن عار شکافش بکوشش حمله با صد میل میکرد بخیل او یکی کرک دوان بود همش رو باهی اندکار سازی بصواناخت روزی صید جوان بعذر تبه هر یک جسته تخمیر شکار شیر شد کوری قوی دو</p>

یکی خرگوش از آن روبه پیر
 بگفتا شیر با کرکت ارتوانی
 بیایح کرک گفت ای سحت پنجه
 که چون بنیاد روزی بر نفساوند
 ترا کور و مرا آهوی بسند است
 ازین گفتار آمد شیر در خشم
 بجرم آنکه پیش نام خود برد
 پس آنکه گفت بار و باه پرفن
 ز روی عجز و زاری گفت رو با
 سخت این کور شد رازیب خوان با
 شب هنگام آهویش خورش با
 بستی پیش او باید تنقل
 بگفتا شیر ز کین بود تقسم
 بگفتا کاندین انصاف و این داد
 براه سحت بگفتان میرید

شکار آورده هر یک در بر شیر
 مر این را بخش کن چو ناکه دانی
 بقسمت خویش را کم ساز زنجبه
 بر کس هر چه قسمت بود دادند
 همان خرگوش را روبه پسند است
 بشد عثر مان و خون در دور چشم
 نمودارگان اوور یکدگر خورد
 تو قسمت کن مر این با تقز و روشن
 که با داجا و دانی دولت شاه
 بوقت چاشت او را نوش جان باو
 وزان مر پهلوان را پرورش باو
 همین خرگوش با ساز و تامل
 ترا تا خود که کرد این نکته تعلیم
 سر بریده کر کم شد استام
 کز ایشان مقبلان عبرت پذیرند

و غار از مقبل زین قصه نغمه
 تو خود در پیش بزوان نام بر کن
 زهی بی شرمی و ناقص عیاری
 به پیش حق چو کار خود بسچیم
 تو را تا دوزخ هیچ از خودی هست
 سجا ک از ظلمت شب تا روزی است
 ولی چون ظلمت شب شد شبان
 نظر بکش از علا تا با غسل
 بر انکور تعیین بیشتر بود
 ولی آن که تعیین بی نصیب است
 تعیینها حجاب راه مستی است
 موسی جلوه گر چون کشت آن نور
 از آن احمد جمال یار دیده است
 جمال یار ما خود بی نقاب است
 حجابی در میان همچون خودی نیست

بده عقل و خرد را جای در مغز
 نذار و سو و حسرت تا کام مردن
 که با نام خدا نام خود آری
 که ما خود پیش او همیشه پیچیم
 نخواهد داشت قرب خدا است
 نه نور صبح و نه آثار روزی است
 بر آمد از افق خورشید تا بان
 پیولارا به بین تا عقل اول
 دل از دوری مراد را ریش ز بود
 ز خود دور است و با مبد قریب است
 ازین راه است پرستی خود پرستی است
 نه موسی ماند بر جانه که طور
 که پرده آسمان را در دیده است
 ز ما هست از میان با حجاب است
 که رو پیدا جمال از روی نیست

جوابی سخت در پیش است جا	که پنهان میکند نوری چنانرا
خدا یا این حجاب از پیش بردا	حجاب ما ز روی خویش بردا
در رخ است این حجاب تیره تا	که او حاجب شود بر عارض ما

بقیه داستان

بده ساقی اران میای کلزک	که میای غم اندازیم بر سنگ
چو خم پا در کل و خون درو لم خیر	مرا خون دل خم و قدح ریز
چو الماس غم آمد بس جگر سوز	از آن با قوت تر جانم بر آسوز
چو گشت از گروم غربت و لم پیش	ز تریاق قدح کن دفع این پیش
چو نهد هیچ دست ای بار ساقی	شراب پاری سخن عراسق
بغربت زینتی ده از سخن را	بیار آن دست سخت بکلن را
چو بود سخن شهنواز طربناک	غمم از دل بس بر از نغمه راک
مگر چون لحظه کردم قدح نوش	ز سودای وطن سازم فراموش
مگر کم وز کم کرد وز می مغز	بپایان آرم این فسانه نقر
نخواهم تحفه هندوستان را	فرستم از معان زمین دوستان را
یکی بکشی کوش ای مرو و مسان	ببین با خود چگونه قصه بردا

شنیدم کرچه بجز گوشت بگرام
 چو بودت خونی از خود شد تبیل
 بدان فتنی که اول خود نمودی
 شبی عسقم و پدر با هم نشستی
 بنزدیک برادر عثم فروت
 جهان گفتا چشم کشته تاریک
 بر مردم رسول مکت پرست
 مرا کیج و کهر از حد برون است
 ولی نبودت سرین پوری جویم
 اگر فردا بجزرت جان سپارم
 بجز یک کوه سرم نبود بدان
 کسی نبود جز این پاکیزه و ختم
 دروغ هست این که در دست اغیا
 همان به کان کرامی کو هر خوش
 چو دارم کو پیری بر خود طرازم

بلند آوازه شد به روز انام
 نخواهد زیاد آن خوبی اول
 همان بیان دانست مردم که بودی
 در خلوت بر بیگانه بستند
 حدیثی کرد کان جازا شودت
 که پیری آمد و مرگست نزدیک
 چو شب آمد که هنگام کیرست
 که دولت بید و نعمت فروز است
 نفسالی نبود اندر دستاغم
 بگفتی کس نماند با و کارم
 ولی آنهم ز چشم خلق پنهان
 که سود این شد ز سودانی که ختم
 که در چنگت نماند اهلان بود خوا
 فرورم بر فراز اختر خویش
 چرا او را طراز غیر سازم

اگر چنین صدف در می چو زاید
 نه فرزند است دخت آرد چو فرزندان
 مرا پوری اگر در آن سخن بود
 و کرمای بی ترا تا بد ازین شرفی
 کنی کرامت بر این کس بر نام بجز
 اگر چه اندرین وصلت پرستی
 ولی و تو را از هم دول نیست
 بسی شد زین سخنهای لغو
 بخت اسی باده عشرت بجاست
 بمر روز تو چون نوروز باوا
 مراد او می ز رحمت سرور است
 بدل ریج و بخت غم مبادا
 نهادی همسر دولت سرم را
 دو پور من که در خوبی تمام اند
 ولی بمر روز کج همزه هست

مرا بروی خداوندی نشاید
 که بانسل کسان نموده پیوند
 کوشش نسل بی آن نسل من بود
 نباشد هیچ ما را در میان فرق
 رویش مقبل آید روز فیروز
 ز من در خور نباشد پیش دستی
 میان دوستان ما و توئی نیست
 چو کل بگفته و خوش باب بجز
 چهاره شاهد دولت بجاست
 غلامانست همه بجز روز باوا
 مبادی کم ازین سکین نوار
 نور قبال و دولت کم مبادا
 بگو هر زیب وادی ای سرم را
 مرا پور و ترا از جان غلام اند
 بسی بمرام را خالی بود دست

کز این کوه سر بچکنت او دید
 کز ت مسکین نوازی هست منظر
 زرا زاده که زار و بی تمیر است
 کسی باشد رعایت رساند
 خدا بخشد بحال زار و درویش
 کلید آرمی پی و نامی بسته است
 و قاران به که بر شوخی و بازی
 بنه این لاف و این صنعت نمائی
 ره بیچارگی را گیرد پیش
 چو زورت نیست کمتر کن ویری
 چو سعی آرمی بخویشت واکند
 کز ت فوجی کدایانند بر
 اگر نعمت بصد درویش بخش
 یکی را کز قوی دیدی و چالاک
 کدرا مایه غمبزه و ناتوانی است

تو اند با برادر همسر آید
 مکن بصرام دازین موهبت
 که دانشمند خود هر جا عزیز است
 که بیچاره است و باید هیچ از او کاش
 دل بیچارگان دست آوردیش
 خدا را جابدلهای شکسته است
 نسازی دعوی کردی فرار
 چو مغلوبی مکن زور آزمائی
 چو می بخشد بر بیچارگان پیش
 بسویدست و بگردتگیری
 چو دادادی همه کامت برارند
 بر آنجستی که باشد ناتوان
 همان بیدست و پارسش بخش
 اگر محروم ماند نبوت باک
 نه چاکت دستی و نه کاروانی است

کسی کو سفندان ریشبان است اگر برود هر زمان بنده واری پس از بیچارگی به چاره نیست بر و بیچارگی خوش پرستند کسی سیراب را کی میدهد آب کجا ناز را بر سیران فرستند پس از ما بر صفت کوئی کز او است بیا از عجز دست آویز ما ریم	بگر که سفندان ما توان است ضعیف و خسته را فرخنده دار سزای رحم بسز بیکاره نیست بر همه باش تا خلعت فرستند و گر تشنه است از آبش کرو سیراب چون کس را جوع باشد مان فرستند تو انانی و قدرت عین لاف است چرا ما چیزی خود چیزی ما ریم
---	--

تمت داستان

به ساقی شراب ارغوانی که از دل نقش خود بسپری بیویم بیایم گفت پیر نظر پانچ اگر چه گفت تو شیرین و نعت است نکرد این کسر بر نام برام که بود خاطر می دانش پریش	که با دآرد ز آیام جوانی کزین داستان فصلی گوئیم که اسی را می تو چون روی تو رخ مرا اندیشه و کیر میغ بر است که با عسرام نبود طبع من برام ز انواع هنر خالیست دستش
---	--

ز بس باسفلد طبعان بود کاش	تباهی یافت ناموس تبارش
نه بنید گوهر او را در خورش	که بر شکست ستم زد که هر خویش
پندارش بین غمزه بازی	کند از کوه سمرقند سر فرشته
چو پروزت بمنزندی بجام است	اگر بخرام را جونی حرام است
بر ارباب دانش نیست معقول	که بر فاضل و بهی ترجیح مفضول
کسی را آب حیوان چون بجام است	که آب و جله پیاپی حرام است
کسی را کاسه تین آموده از مشک	بود چشم اگر کرد آرد و شکست
چو خورا نذوق کس فرود	بسی نادان بود که شمع سوزد
بر او گفتش ای درویش استاد	بدانش دانست راست بنیاد
هر سنجیده گفتی هر چه گفتی	که با سفتی و سنجیده سفتی
هر فرمان که فرمانی سزائی	که بخورد سزد فرمان روائی
ولی هر روز نشیر اندرین کار	اگر فرماندهی سارم خردار
به بیم بر چه آئین است رایش	رضایش عیبت تا جویم رضایش
اوب را که چه سرور پیش ماند	ولی هر کس صلاح خویش داند
تا برای چیزی نیست مستور	دو شمع اما فروخته شد پوز

ولیکن مشورت کاری پسند است
 مسلم کرده اند ز فضل و در گفت
 بشورش پاک یزدان ساخت محکم
 بر بجز ورفاش این دستان کرد

تراور کار بارانی بسند است
 چو بارانی شود رانی و گرفت
 بعقل کل همی بر بود موسم
 چنان دید و چنان گفت و چنان کرد

آمدن پدر زود بفرود

بختنا اخترت شد شاد و فیروز
 بخت ای کل که گریانند پیران
 خواب ای دیده صیدت در کند است
 ترا عم چون بدامادی کزیده است
 بخواهد دخت خود کردن بنامت
 که آمد کوبری تابان بدستت
 که جان باشد بیدار تو خرسند
 مبارک باش ای روز سفیدم
 همان ای لایحه عشرت بجامم
 بان ای دفع غم تا آسمان است

بیاد شاد و خندان زود بفرود
 ببال ای بوستان گام باران
 بچشم ای جان که بخت سر بلند است
 ببال ای نوجوان شادی رسیده است
 چو عم دیده است فردا خرامت
 مباد ای کوهر تابان شکست
 پدر گفت بر روز ای همزمنند
 بیست باش ای بخت سعیدم
 بزمی ای شاد دولت بجامم
 بزمی ای اصل شادی تا جان است

دولت خوش طالع است مسعود
 نباشد و جهان کس را مسلم
 اگر چه بر منست فرمان روایت
 پدر هر چه آن پسندد بفرزند
 ولی خود را نمی بینم سزاوار
 که او را جمل بر نانی فزون است
 من او را اگر به بیم کامران است
 درین عشرت مراد کام کرده
 شود خود آتش مجلس فرود
 پدر گفت سخن سنجیده گفتی
 ولی غم ترا طبعی غیور است
 سخن کوئی ز بهرام ار به پیشش
 چنانش نام هر بهرام ننگ است
 دلش از قصر بهامی نفور است
 تو که طالب نکستی کو برشش را

بفرقم سایر ات ممد و دودا
 نکو تر زین پدر بستر ازین عم
 که فرمان پدر حکم خدا نیست
 شاید گفتن او را چون و سپند
 که بهرام است لا یقدره ایگای
 جوانی شعبه نیز از جنون است
 مراد هم دل بعیشش شادمان است
 کجا بهرام با من رام کرده
 که نار جمل خود نار است سوزان
 سر هر چه گفتی دیده گفتی
 ز بهرام و ز نام او نفور است
 تو پنداری ننگ پاشی بر پیشش
 که با بهرام چون هم بچک است
 برو کر نامی از بهرام کور است
 بغیری داد و خواهد خستش را

<p>دل بصرام را در خورنه بنید ازان کین مشرعی را خوار سازد تورا به کر شوی اورا خسریدار مرا وصلی پسین پس دلشین است و کر نه این کهرکی داوم از دست پدر عیش پسر انجمن ساخت</p>	<p>همه بیکانکا ترا بر کریند متاع خویش بی مقدار سازد چو بنستد این کهر در دست عیای بد و بروز گفت ار حال نیست مرا پاس برادر بود پابست پسر چون با پدر این قصه پرداخت</p>
<p>عیش کردن ببرد</p>	
<p>زمانی سعد و وقت و لغوری که هر شکل در آندم کرد آسان ز کیو در قران ناهید و بریس بوسع عیش و طول زندگانی بنا کردند خوش خلوت سزانی چو کلکت جان خسترم فضایش بنانی چون بنای عشق محکم بنا کردند مسجون غرقه حور</p>	<p>مبارک طالعی فرزند درویش معین ساخته اتر شاسان ز کیو آفتاب و مه بتدیس ببادی خانه طالع نشانی مفرح منزلی دلکش فضائی چو طاق آسمان محکم بنایش بساطی چون پیام دوست خرم در آنجا عجله چون چشمه نور</p>

معامی پس فرج بخش و طرب رسد
 بنانی اندران هر عیش پدیدم
 بران تمثالها لغز و دلاویز
 چو سقف آسمان سقش منقش
 چو کاج چرخ ز اجسام فروز
 فکند و فرشهای لغز و زیبا
 شمیم مشک دلاون شد بامون
 زیبای چنان شد قند و شکر
 ز بس شیرینی از لحنی نشان نه
 چنان کردند انواع خویش سائ
 ز نقاطان چابک دست پرن
 ز بس استار با تابان زیر سوی
 تو کفتی آن زمین وشت معان است
 کشیده مطربان هر یک سرود
 ز نو هر یک سرودی ساز کرده

چو هنگام جوانی عشرت افزای
 چو کاج خسرو چون قصر بگرام
 سر اسر غمزداد و عشرت بگیر
 تصاویرش همه زیبا و دلکش
 در آن قند یلبا هر گوشه سوزان
 همه را استبرق و زر لغت و دیبا
 بخورد و غنچه بر شد بگردون
 که شد رخ شکر از خاک کمتر
 نشان قنقاری و حبهان نه
 که پر شد کام حرص و دیده آرز
 زمین بر نور شد چون دشت این
 چو کردونی و کر شد بر زن و کوی
 که ماری بر فلک هر سوزوان است
 بیانگت بر لب و اوای و دس
 بقانونی سماع آغاز کرده

پرورشانی هر گوشه رقاص
 زهر ساقیان در می کسار
 نه می گفتی شراب سلسبیل است
 چو کار عیش را پدram کردند
 بیت آنکه خطیبی دانش آموز
 پر و مشاطه کان ز پور بستند
 سر زلف کجش را شانه کردند
 کشیدندش بزکس سر نهان
 بسی کل بر رخس از غازه شکفت
 برویش بود بینی چون الف است
 بچش نقطه از خالی فسزودند
 چو بنمودند ابروزرنگارش
 بکوش و نیکدش کوشواره
 چنان ار استند از نو نگاری
 تعالی اللهی سر تا پای ناز

با بینی خوش و باشوه خاص
 منی چون آب خضر از خوشکاری
 که از حوران بخسوران سبیل است
 دران اسلیم جشنی عام کردند
 بشادی عقد کو هر را بپسروند
 عقیق و لعل بر کو هر بستند
 حدیث مشک را فسانه کردند
 که باید شیره باشد روز غماز
 بلی بانسرن سوری بود جفت
 نشان آنکه او در حسن یکیا است
 یکی خویش ده چندان نمودند
 کمان زغال زد شد آشکارش
 عیان بر بگردش فوجی ستاره
 که باغی در ایار اید ببار
 نگاری و لغری چیست و طمان

دو کیسویش دو دام چ درج
 دو ابرویش بر خمار و فسرود
 دو چشم مست او همچون دو تخم
 دورسته تره اش در نیره داری
 لبش مانند عیسی در تبسم
 دمان گنگت او در چشم مشتاق
 عیان و مدانش از لعل شکفته
 ز رخ سیدی طراوت بخش جان را
 از آن سیمین ذقن چاه پیدا
 چو لوحی کردش از سیم ساده
 ز صافی سینه اش بکشفه تلور
 نظر را پای از آن میدانکه صاف
 دو پستانش دو مار نور سید
 بعینه حقه نانش جا بی
 و یا کفتی بود قفسی ز تلور

که دل از قید او این نشد هیچ
 دو ماه نوحیان در روز نوروز
 غیر و برده صده حملد بر شیر
 کشیده صفت بر آهوی شکاری
 که ز هر سر مرده آمد در تکلم
 بعینه چون دل پر خون عشاق
 دورشته که هر آما نیم سفته
 از آن آسب سبب صفتان را
 در آن مارت جادوگر کونسا
 پیشش کردمان کردن نهاده
 که رازی اندران کم بود ستور
 بلغزیدی همسی تا حقه ناف
 که از سر و سهی کرد و سید
 که پیدا کرد و از سیم مذابی
 بران کنجینه کا و را بود ستور

بیان کرده ز موی آن شوخ جاود
 فرد تر چشمه صافی چو تسنیم
 و یا بر فی فرا هم در یکی طرف
 وز آنسور دو تل از یا سمن و شفت
 سرا پا دلشین چون صبح نوروز
 بجلو تکانه خوش با هم نشسته
 همی بجز روز در دل داد جایش
 تخمین برده اندم بگذشت
 چو لختی پیشرفت از میان شرم
 چو بوسی بر رخ دل بسند میکرد
 ازو چون بوس بی اندازه برداشت
 ز جا رجبت و خوش گرفت دستش
 چو جان بشاندش و اندر کنارش
 چو قانون ادب از ره بر نهاد
 بز می بست کرد آن عقد سواد

دو کوه از سیم خام او نکت از آن
 دو ما هی خفته بر آن چشمه سیم
 زده آهوسسی خونین همان بر لب
 عرب زان حسرت تل و دمن شست
 شد آن شیرین صنم بر کام برون
 دواز بیگانگان بر خویش بستند
 ز جان میخواست کردن روکشایش
 بعد شرم از رخ او پرده برداشت
 بنای بر کشت اند میان کرم
 دمان پرشکرو پر قند میکرد
 بنای حسرتی تازه برداشت
 فلذ میخواست کردن هر چه دستش
 پریشان کرد لطف تابدارش
 بجز آرزوئی دیگر گفت او
 چو مار فسا که نرم از وی شود ما

<p>بچشمش شد عیان کین تل زسیرین که آن استاده بود این خویش که زمین از غم ایام ماندند نموده کارها یکسر فراموش بدون آمد ز عرش تخته بجز بعیش اورا مبارکبا و گفتند چهار فنسکر کاری دیگر آمد</p>	<p>نهاد آن شوخ را چون سر پیا لین حکویم پیش از آن راز نغف چنین یکت هفته با هم کام راندند همی کردند با هم جام می نوش چو سر شد هفته و شد ششین روز پیشش دوستان و لشا و قند چو کار عیش و دامادی سر آمد</p>
<p>اگاه می بگرام از دامادی بجز خوشم گرفتن بر می</p>	
<p>بروشد روز روشن تیره چون شام دلش در سینه از غم بر جزو شد عروسی کردن این ماتم اوست که اینجا مانست آنجا عروسی است که داری چون زمان سستی و سردی مروت چون شد و غیرت کجاست که از زن کتری ای تنگ مروان</p>	<p>چو آگه زینجکایت کشت بگرام ز غیرت مغزش اندر سر بچو شد تو کفنی شادی این یکت غم اوست ملی قانون چرخ آبنوسی است بجز و گفتا نداری بوی مروی نیشی تا نوزاد بر سر چهارفت رواز خود نام مروی را بگردان</p>